تقدیم به روح پاک شلر

پردیس ربیعی: هفدهم شهریور سال گذشته خبری منتشر شد مبنی بر اینکه زنی ۳۶ ساله به نام شلر رسولی در حادثه‌ای و از ترس اینکه مورد تجاوز یک مرد قرار بگیرد، خود را از پنجره به پایین پرتاب کرد و درگذشت. این اتفاق تلخ در آن زمان بازتاب گسترده‌ای در شبکه‌های اجتماعی داشت. نویسنده این گزارش یک سال پس از واقعه به سراغ خانواده شلر رفته و درباره پرونده و آنچه گذشت، با همسر او گفت‌وگویی کرده که در ادامه خواهید ماند.

اکنون یک سال از روزی که تو در بیمارستان کوثر سنندج به دلیل مرگ مغزی جان سپردی، گذشته است. زمان بازگشایی مدارس کم‌کم نزدیک می‌شود و دخترک و پسر نوجوانت آماده برگشتن به مدرسه می‌شوند، اما در خانه‌ای که حالا سایه نبودنت بر هر چیزی سنگینی می‌کند؛ همان حرف همسرت که می‌گفت: «بدون شلر، خانه سوت و کور است. بچه‌ها هر شب خانه یکی از خواهر و برادرهایم هستند».

همسرت نمی‌تواند حتی دو کلمه بدون بغض زجری که بر تو رفته بر زبان جاری کند؛

«حق شلر، خون شلر پایمال شد! تمام شد و رفت. این وسط تنها کسی که بدبخت شد و سرگردان، من و بچه‌هایم بودیم. دیگر دادگاه و نتیجه و اینها هیچ دردی از من دوا نمی‌کند. شلر پاک بود، مهربان و قانع. برای من رفیق بود. صمیمیتی را که بین ما دو نفر، بین ما دو رفیق جاری بود، نمی‌توانستم بین هیچ زوج دیگری ببینم. ۲۰ خرداد ۱۳۶۴ به دنیا آمده بود و سال ۱۳۸۰ ما با هم ازدواج کردیم. شلر دختردایی مادرم بود. عین ۲۱ سال برای من نه‌تنها همسر که رفیق هم بود».

شلر و همسرش چند وقت پس از ازدواج‌شان به تهران مهاجرت کردند و سپس پس از مدتی به مریوان بازگشتند. «گوران قادری» مردی بود که در همسایگانی شلر و سلام (نام همسر شلر) زندگی می‌کرد. گوران، به بدنامی و انجام اعمال خلاف شهره محله بود. داستان از آنجایی شروع شد که گوران به علت وخامت حال همسر باردارش به قصد گرفتن کمک به شلر رجوع می‌کند. شلر هم ماشین در اختیارش بود و هم رانندگی بلد بود. همسر گوران با شلر به بیمارستان می‌رود و حتی شلر در بیمارستان با کد ملی خودش برای همسر گوران پذیرش می‌گیرد. پس از بهبود حال همسر گوران و بازگشت او به منزل، گوران با او به بحث می‌پردازد و همسر گوران خانه را ترک می‌کند و به منزل پدرش می‌رود.

گوران شرایط را مهیا می‌بیند و به سمت منزل شلر می‌رود. در را می‌کوبد. شلر در حال خواندن نماز عشا بود، از نماز بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. گوران را پشت در می‌بیند که با حالتی مضطرب ایستاده. از او می‌پرسد چه شد و گوران می‌گوید که حال همسرم دوباره بد شده. باید به بیمارستان برود. شلر بهانه‌ای می‌آورد و از رفتن به منزل گوران سر باز می‌زند. گوران مجددا در را می‌زند و شلر این بار بهانه فرزندانش را که خواب بودند، می‌آورد. گوران می‌گوید ایرادی ندارد. بچه‌هایت را هم بیاور. شلر یک دختر و یک پسر داشت. بچه‌ها همراه با مادرشان می‌روند و در میانه راه، در یک چشم به‌هم‌زدن گوران سلاح خودش را درمی‌آورد و شلر را به اجبار به خانه خود می‌برد. شلر درست همان‌جا که دید خبری از همسر گوران نیست، پی به نقشه گوران می‌برد. بچه‌ها از ترس دیدن صحنه‌ای که گوران با سلاح مادرشان را به خانه خود برد، جیغ و فریاد می‌زنند و همسایه‌ها را خبر می‌کنند.

اظهارات سلام شهیدی، همسر شلر

«گوران شر بود، از اوباش بود. همه بارها شاهد آزار و اذیت‌های او بودند. با خود چاقو به همراه داشت. کولبرها را در میانه راه اذیت می‌کرد و از آنها دزدی می‌کرد. می‌گویند شلر از پنجره خودش را پرت کرده. آخر چه خودکشی‌ای؟ شما باور می‌کنید شلر خودش را کشته باشد؟ شلر کمک می‌خواست و برای همین به لب پنجره آمد. بچه‌های من هر دو شاهد بودند. مگر پسر و دختر من دروغ می‌گویند؟ اینها بچه‌اند، بچه‌ها که دروغ نمی‌گویند. یک بار گفت مست بودم و متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد، اما بعد به درخواست خودش صحنه مرگ شلر را هم بازسازی کرد. با اینکه قبل از بازسازی صحنه می‌گفت که مست بوده است، اما همه جزئیات را شرح داد و فقط در مورد نحوه مرگ شلر دروغ گفت. گفت شلر خودش را پرتاب کرد. بازپرس به او گفت تو چطور ادعا می‌کنی مست بودی در حالی که همه جزئیات را شرح می‌دهی؟!

اکنون یک سال گذشته. برای حمل اسلحه جدا، برای حبس غیرقانونی شلر و قتل هم جدا تقاضای دادرسی کردند. شلر قصد خودکشی نداشت بلکه برای درخواست کمک به سمت پنجره رفته بود، گوران هم قصد قبلی برای قتل شلر را نداشت اما طبق تصمیم دادگاه، با فضایی که به وجود آورد موجب شد که شلر از پنجره به سمت پایین پرت شود و پس از مدتی دست و پنجه نرم‌کردن با مرگ، به علت مرگ مغزی درگذشت. شلر جلوی چشم فرزندانش از پنجره به پایین پرت شد و در چشم برهم‌زدنی تمام زمین پر از خون شد.

اکنون حکم گوران قادری اعلام شده. طبق اظهارات احدی از شهود اسلحه رؤیت شده.

تفسیر دادگاه از اظهارات شهود قتل عمد نبود و سه سال حبس به علت قتل شبه‌عمد، حمل چاقو و حبس غیرقانونی مرحومه شلر رسولی اعلام شده است. پس از اعلام درگذشت شلر رسولی، فضای شهر شکلی اعتراضی به خود گرفت. زنان مریوان، پیر و جوان به خیابان‌ها آمدند و اعلام کردند که همه ما ممکن بود که به‌جای شلر باشیم و هیچ تضمینی نیست که شلر بعدی یکی از ما نباشد، پس دادخواه خون ریخته شلر هستیم و تا زمانی که امنیت زنان برقرار نشود، دادخواه باقی خواهیم ماند و از راه مبارزه برای احقاق حقوق زنان برنمی‌گردیم.

بازتاب

جوابیه وزارت کشور به گزارش «هیرمند در مسیر اشتباه»

در موضوع انتشار مطلبی با عنوان «هیرمند در مسیر اشتباه» در روزنامه «شرق» مورخ ۱۴۰۲/۶/۹ جوابیه به شرح ذیل جهت استحضار و بهره‌برداری لازم اعلام می‌گردد: امروز نگرانی‌ها در حوزه تأمین آب و حفاظت از منابع آبی به مسئله‌ای جدی برای دولتمردان تبدیل شده است و در این بین تأمین حقابه هیرمند و دریاچه هامون در جوار مرزهای شرقی ایران نیز یکی از دغدغه‌های مهم مسئولین و مردم منطقه است؛ چراکه شواهد بیانگر این است که عدم تأمین حقابه و تأثیر آن بر زندگی مردم سیستان تأثیری غیر قابل انکار بر جای گذاشته است.

در مطلبی که تحت عنوان هیرمند در مسیر اشتباه در روزنامه شرق به چاپ رسیده، انتقاد نویسنده از تأیید خشک‌سالی در افغانستان از سوی مقامات ایرانی پس از بازدید هیئت ایرانی از ایستگاه سنجش آب دهراود مطرح شده است که در پاسخ باید گفت: خشک‌سالی موضوعی است که در سایه بحران تغییرات اقلیمی بر کره زمین و کاهش نزولات جوی قابل انکار نیست و بررسی‌های هواشناسی در دهه‌های اخیر نشان از حرکت به سمت خشک‌شدن و کاهش نزولات جوی برخی مناطق دارد. سر خط قاعدتا در افغانستان نیز این تغییرات اقلیمی مشهود است و سوای سیاست اشتباه احداث سدها در افغانستان بدون در نظر گرفتن حقابه سرزمین‌های پایین‌دست در خود افغانستان و ایران، خشک‌سالی و تأثیر آن امری غیر قابل انکار است.

اما برخلاف ادعای نویسنده، آنچه قابل دفاع است، تأیید خشک‌سالی از سوی مقامات ایرانی دلیلی بر بسته‌شدن پرونده مناقشه آبی ایران و افغانستان و نادیده‌گرفتن معاهده ۱۳۵۱ نیست و مطابق جزئیات معاهده ۱۳۵۱ از هر میزان بارندگی در حوزه آبریز هیرمند باز هم ایران دارای سهم است و در هیچ‌کجای قرارداد صحبت از عدم تحویل سهم ایران در صورت بروز خشک‌سالی نیست.

آنچه مورد تأکید هم مردم و هم مسئولین است، احقاق حقابه هیرمند است که به نظر می‌رسد دستگاه دیپلماسی باید با رویکرد و گفتمان متفاوت نسبت به گذشته این موضوع را پیگیری و صاحب‌منصبان کشور افغانستان را مجاب به اجرای معاهده ۱۳۵۱ نماید.

شریفی، معاون سیاسی و اجتماعی

سه روایت از یک سفر به سیستان؛ شهری در غبار

زندگی در قرق خاک

عکس: محمد دهدست، مهر

سیامک صدیقی: «و روز دوشنبه شبگیر، امیرمسعود برنشست و به کران رود هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان؛ و تا چاشتگاه به صید مشغول بودند..».

اینجا که ایستاده‌ام، قدمگاه هیرمند به خاک تشنه سیستان است، به سرزمین ایران... ریگ موج می‌زند و تشنگی همه چیز را بلعیده است. بیهقی با آن قلم ارجمند و صورتگری واژگان، داستان مسعود غزنوی را در کرانه هیرمند، همین‌جا که من ایستاده‌ام، می‌نویسد: «از قضای آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناوی ده بیاوردند. یکی بزرگ‌تر، از جهت نشست او... ناگاه، آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده، آگاه شدند که غرقه خواست شد. بانگ و هزاهز و غریو خاست».

فریاد درآویختن کشتی و آب نیرو گرفته به حافظه ریگ‌های بستر رود گیر کرده است و هنوز هزاهز و غریو در هنگامه غرق‌شدن کشتی به گوش می‌رسد. کشتی جایی همین حوالی که من ایستاده‌ام «غرقه خواست شد». و من در ریگستانی قدم می‌زنم که باد، خاکش را به دست‌افشانی وامی‌دارد و هرروز و شب تلاطم آب را خواب می‌بیند. «و امیر را بگرفتند و بربودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست‌افکار شد... و هیچ نمانده بود از غرقه‌شدن. اما ایزد رحمت کرد پس از نمودن قدرت».

بیهقی هیرمندی را توصیف کرده که روزگاری دراز، باشکوه و سرکش، خودش را از کوه‌های بابا در بلندای افغانستان، به این خاک کشانده تا به هامون بریزد. رودخانه‌ای زورمند که مرگ حالا به تمام کالبدش چسبیده و شوره بار آورده است. ریگزاری تشنه که مردمان سیستان سال‌هاست به جان برایش مویه می‌کنند.

زهک؛ اینجا مردم تباه شده‌اند

چوپان سالمند با مندیل بلوچی و صورت کویری‌اش که در جدال سالیان با خورشید و بادهای همیشه، غلوآمیز مچاله شده، چهار، پنج بز نزار را با چوب دست صیقل خورده در بستر رودخانه «هی» می‌کند و در میان ریگ‌های روان پیش می‌برد. و کودکانی که با پاچامک‌های گشاد و ریگی که تمام لباس‌شان را بغل کرده و لابه‌لای موهای لَخت‌شان نشسته، با پاهای برهنه در شوره‌زار هیاهو می‌کنند. این تصویر هرروزه خانه‌های هم‌آغوش با رود سیستان است که زمانی چشم‌انداز گیرایشان، آب بود و صید.

نمای تکراری همه خانه‌های همسایه با رود، ناگوار و رقت‌انگیز است اما این تنها تَحَسّر کوچکی است که فاجعه جای دیگری نشسته است. «هستی»، از دیرباز پیشکش رودخانه هیرمند به دشت بی‌کران سیستان بوده است و اکنون زندگی دارد با شتاب از این سرزمین فاصله می‌گیرد.

اینجا یک گزاره کلیدی وجود دارد: رود سیستان، پاره‌ای از هیرمند و حیاتی‌ترین رودخانه مرزی ایران و افغانستان است که برای قرن‌ها خروشان و گاه نیم‌جان خودش را تا دریاچه هامون کشانده و فعالان محیط زیست، حیات تمامی سیستان را به جاری‌بودن این رود گره می‌زنند. حالا چشم‌انداز ۷۰ کیلومتری خانه‌های هم‌مسیر با رودخانه سیستان، تصویری فاش از مرگی صریح شده است. همسایه‌های رود، تنها ریگ می‌بینند که با هر زوزه باد، خاکی سترون به رقص می‌آورد... «و جعلنا من الماء کل شیء حی» رسول معلم بازنشسته‌ای است، ایستاده بر سد زهک و خیره به شوره‌زار... چشم‌هایش را به واژه‌های من می‌چرخاند؛ حرف نمی‌زند، شعر می‌گوید: «ما خاک بر سر شده‌ایم».

و زل می‌زند به جای خالی آب در بستر رود: «افغان‌ها آب را بسته‌اند، آسمان هم بخیل شده».

سکوت که می‌کند، هیهات غمناکی است که سد واژه‌های سوگوار می‌شود. مرد میانسال به باد نیرو گرفته‌ای خیره شده است که خاک‌ریزه به هوا بلند کرده است و مردم زهک مندیل‌ها را تا روی چشم کشیده‌اند و مانند باد، ویلان و بی‌سرانجام می‌دوند: «رودخانه و مردم تباه شده‌اند». دست‌های پژمرده‌اش را تا دوردست‌ها دراز می‌کند و روایتش را می‌چسباند به سد کمال‌خان که ۸۰ کیلومتر آن‌طرف‌تر در افغانستان آب را روی دشت‌های مشوش سیستان بسته است: «می‌دانی فلاکت کجاست؟».

چشم‌هایش انگار از همین دور، گره خورده به انبوه آب پشت سد مانده، ۸۰ کیلومتر آن‌سوتر و گیر کرده است: «بند کمال‌خان با آن عظمتش را ما ساخته‌ایم. ما سیمان‌شان داده‌ایم تا بسازند...».

و تکرار دریغاکنان زیر لب که: از «ماست که بر ماست».

سد که ساخته شد، سیستان دیگر رنگ آب را ندید.

این بار راوی، پیرمردی است که سالخوردگی، تمام‌قد روی صورت او جایگیر شده است. نشسته بر صندلی فرتوت در حاشیه رود و به چوپانی نگاه می‌کند که بی‌هراس از خروش آن روزهای رودخانه، بزهایش را در بستر رود «هی» می‌کند: «ما توی این رودخانه ماهی می‌گرفتیم. باورت می‌شود یک زمانی خیلی‌ها تور ماهیگیری پرت می‌کردند سینه این رودخانه؟» و دست‌هایش را انگار که بخواهد تور را بیندازد به حافظه رود، توی سینه‌اش جمع می‌کند و یکباره پرتاب... و قهقهه می‌زند.

وجد که از صورت مرد فاصله می‌گیرد، یعنی دوباره برگشته است به اکنون، نشسته بر صندلی فرتوت در حاشیه خشک رود: «آب که رفت، زندگی هم رفت. دامدار دامش را از دست داد و کشاورز زمینش را. ۲۰ سال است که مصیبت افتاده به زندگی این مردم. این آخرین نفس‌های زهک است».

و اندوه را می‌چسباند به تک‌تک واژه‌ها و آن روزها که رفتند...

«حزن» مزمن در تمامی سیستان یکی است؛ تنها از گلویی به گلوی دیگر می‌چسبد. روایت غم‌آلود سرگردان این‌بار به لب‌های میوه‌فروشی می‌رسد که حسن صدایش می‌کنند؛ نشسته در لباس بلوچی و چشم به راه خنکای غروب.

کلافه از کسادی بازار، وارفته و کشدار حرف می‌زند: «بازار دیگر بازار قدیم نیست. چند سال پیش این موقع نمی‌توانستم بنشینم و با شما حرف بزنم. هر کسی اگر جایی دیگر کس و کاری داشت، رفت». طوری دستپاچه و بی‌وقفه حرف می‌زند انگار که می‌خواهد غمباد بر دل نشسته‌اش را تا آنجا که رمق دارد، در گوش یک غریبه فریاد بزند: «آبی برای خوردن نمانده چه برسد به کشاورزی. شیر را که باز کنی، گل و لای می‌زند بیرون».

و از صف‌های ملال‌آوری می‌گوید که به همه زندگی‌شان گره خورده است: «برای آب، برای نان، برای بنزین، برای همه چیز ساعت‌ها صف می‌ایستیم. خوب سر کارمان گذاشته‌اند».

دوست محمد؛ شهری در غبار

کاش آدمی می‌توانست خاطره‌های دلپذیری را که سال‌ها و سال‌ها با آنها زندگی کرده و حالا نبود تدریجی‌شان، داغی ناگوار شده است، فراموش کند.

و مردمان سیستان با این خاطره‌های نیست‌شده گرفتار شده‌اند. باد که جولان می‌دهد و عربده می‌کشد، غبار چنان از همه سو به سماع درمی‌آید و یکه‌تازی می‌کند که «چون دیوار ایستد در پیش چشمانت». «امان»، راننده‌ای است که ما را به سمت مرز می‌برد؛ به «دوست محمدخان». و تمام جاده را زوزه‌های باد تسخیر کرده است. خاک از درزهای ناپیدای ماشین خودش را میهمان ناگزیر ما کرده و آن بیرون از قبض حضورش، چشم چشم را نمی‌بیند. باید کناری بزند تا ماسه‌های بی‌قرار، دست از هیاهو بردارند. دهان که باز می‌کنی، مصاف ماسه و دندان آغاز می‌شود و بانگ مدام قرچ قرچ، با واژه‌ها در می‌آمیزد. «امان» از زیر مندیلی که دور دهانش پیچیده، روزهایی را زنده می‌کند که بادهای ۱۲۰ روزه «نَم» بلند می‌کردند و روی خانه‌ها می‌ریختند، نه خاک سترون که این‌گونه فاتحانه می‌رقصد: «آن سال‌ها که رودخانه آب داشت، باد آن‌قدر خنک بود که می‌نشستیم توی حیاط و کیف می‌کردیم، نه مثل الان که از همه جا خاک می‌بارد».

و دوست محمد، چسبیده به افغانستان با خانه‌هایی که تا کمر در خاک فرو رفته‌اند، آغاز می‌شود.

اینجا شهر در تسخیر بادها و ماسه‌هاست؛ آن‌گونه که خاک همه خانه‌ها را بلعیده و روی تمامی صورت‌ها نشسته است. روی دست‌ها و پاها و جامه‌ها و در حیاط همه خانه‌ها... و روی رختخواب‌ها و لباس‌های زیر. حوض خشتی میانه حیاط، در ازدحام شن غرق شده است، عکس که می‌گیرم، پرخاش پیرزنی به دست و پایم بند می‌شود: «فقط می‌آیند و عکس می‌گیرند. به ما ریشخند می‌زنند». زن کهنسال، با آن کمر خم و چین‌های ناهموار کویری که روی تمامی صورتش پیر شده، جمع تناقض‌هاست، درست مثل این روزهای سیستان؛ مأیوس و چشم‌به‌راه... و با غیظ و امید نگاهم می‌کند: «اگر برای مسخره آمدی که هیچ، اما اگر برای کمک، بیا و زندگی ما را ببین».

و این گونه میهمان خانه‌هایی می‌شوم که خاک روی همه چیزشان نشسته است و دست‌های زورمندش همه جا را تصرف کرده است. از ماسه‌های نرم حیاط که ارتفاعشان به یک متر می‌رسد، به خانه پیرزنی وارد می‌شوم که همه بچه‌هایش کوچ کرده‌اند، به عملگی رفته‌اند.

«مامان‌جان» خطابم می‌کند و با همین واژه، نوازش زنانه‌اش پهن می‌شود جلوی میهمان: «خاک روی فرش را ببین. این آبروی من است؟ این‌طوری باید میهمان دعوت کنم؟» و بغض زودرنج پیرزن می‌ترکد. اینجا بیشتر جوان‌ها رفته‌اند. کلان‌سالان مانده‌اند تا مرگ‌شان اینجا رقم بخورد. خودشان این‌طور می‌گویند: «کجا بروم؟ توی این شهر دنیا آمدم و باید که اینجا بمیرم».

راوی پیرمردی است که «آن روزهای خوب سرشار» را دیده و به همیاری عصا سر پا ایستاده است: «ما الان هم مرده‌ایم. ببین؛ زیر خاک رفته‌ایم. فقط کسی پیدایش نمی‌شود برای این مرده‌ها فاتحه بخواند».

راست می‌گویند که کویر آدمی را شاعر می‌کند.

این بار مردی میانسال دست مرا می‌گیرد و از لابه‌لای دست‌افشانی خاک مرا به خانه‌ای می‌برد که باد، پشته‌ای رملی تا سقف آن بنا کرده است. بالا می‌رویم و از آنجا حیاط همه خانه‌ها رونمایی می‌شود. تک تک حیاط‌ها را نشانم می‌دهد: «این رفت. آن رفت. آن یکی رفت. آن هم. آن یکی فقط پیرمردی مانده. آن یکی پیرزنی. آن یکی...». و شهری هم‌جوار با مرز این گونه تهی، دلواپس‌کننده است. می‌گوید: «حالا دیگر نمی‌گذارند کسی برود. هر که برود، برش می‌گردانند». باد دارد دوباره نیرو می‌گیرد و خاک طوری پرشتاب پرواز می‌کند که بیشتر واژه‌های چسبیده به لب را با خودش می‌برد. «اکبر» اما کوتاه نمی‌آید، روایتش هنوز ابتر مانده است: «چند سال است همه چیزمان نابود شد. طالبان که آمد، جلوی همان اندک آبی که هر چند ماه یک بار از سد جاری می‌شد گرفت. حالا ما زیر ریگ مانده‌ایم».

بعد مشتی خاک بر می‌دارد و پخش می‌کند میانه باد: «ما صورت‌مان را با ریگ می‌شوریم».

هامون؛ چون لبان گرگرفته از تب

باد با بلوا ماشین‌مان را در آسفالت فرتوت مسیر بدرقه می‌کند و ما مسافری را می‌مانیم که به جای آب، پشت سرمان خاک پاشیده‌اند. کابوس «هامون»، پیش‌رویمان است، لوت شده است. خشک‌زاری که خودش هم حالا باورش نمی‌شود روزگاری سومین دریاچه بزرگ ایران بوده است. نرسیده به پریشانی هامون، تراژدی، خودش را در کالبد یک کوچ اجباری نشانمان می‌دهد. پیرزن، تن وارفته‌اش را تکیه داده به دروازه و نگاه نگرانش به کامیونی می‌ریزد که جوان‌ترها لوازم خانه‌اش را بار آن می‌کنند.

توی چشم‌های پیرزن هراسی هست که نمی‌توانی نگاهش کنی. زجرت می‌دهد. زندگی‌اش را توی کامیون ریخته‌اند تا جای دیگر برایش عَلَم کنند.

یک تصویر غم‌انگیز از رفتن و دل‌کندن.

حالا در حیاط چیزکی نمانده است جز خنزر پنزرهای پیرزن که چشم‌هایش با وسواس دنبال همه آنها دو دو می‌زند. تمام زندگی کم‌جثه‌اش را ریخته‌اند توی کامیون و می‌برند جای دیگر، اما پیرزن هنوز چسبیده است به در و دل نمی‌کند.

پسر، جوان ۴۰ساله‌ای است که برای آخرین بار نگاه گنگش را می‌چرخاند توی حیاط، دروازه را روی خانه خالی می‌بندد و قفلی بزرگ بر در می‌اندازد، بعد با دست‌های بی‌قرارش شروع می‌کند به حرف‌زدن: «دو طرف جاده را نگاه کن، اینجا ریگزار نبود، همه‌اش سبز بود، همه‌اش کشاورزی بود. صاحب این خانه ۲۰ تا گاو داشت، این یکی ۳۰۰ تا گوسفند. حالا هیچ چیزی نمانده است، همه‌شان رفته‌اند». به مادرش نگاه می‌کند که انگار دوخته شده است به زمین: «هیچ آشنایی برای‌مان نمانده. باید پدر و مادرم را ۱۰ سال پیش می‌بردم».

و مرا می‌برد به سال‌های کودکی‌اش: «آن تیر برق را می‌بینی، دریا آنجا شروع می‌شد. بچه که بودیم، توی هامون اردک شکار می‌کردیم و ماهی می‌گرفتیم».

و انگشتش را به سمت نشانه‌ها این سو و آن سو می‌چرخاند: «ماهیگیرها کنار آن تپه، بارشان را خالی می‌کردند. غروب‌ها هم مردم جمع می‌شدند و ماهی می‌خریدند. غلغله می‌شد».

به حوالی تپه نگاه می‌کنم؛ برهوت است. شوره‌زاری بی‌جان تا دوردست‌ها و نام روستا فریاد می‌زند چه بر سر اینجا آمده است؛ «صیادان سُفلی» یادبودی از روزگار شکوه هامون که حالا نه صیدی مانده و نه صیادی. و دریغ از جرعه‌ای آب در تمام این دریای سترگ. کامیون استارت سنگینش را که می‌زند یعنی نوبت مهاجرت فرا رسیده است. دست‌ها را دور کتف مادرش حلقه می‌کند و او را می‌کَند از روی خاک: «پدرم آن سوی روستا توی سفره‌خانه نشسته. گفت کارتان که تمام شد، بیایید و سوارم کنید. من طاقت دیدن ندارم». حالا هر چه پیش‌تر می‌رویم مرگ جامه‌دران پیش می‌آید و خودش را برهنه‌تر می‌کند. دریا به خشک نشسته است و قایق‌های باژگونه چونان به خاک ماسیده‌اند که انگار ریشه زده‌اند. تا آن دوردست‌ها که زور چشم می‌رسد، خاک، نمک بار آورده و تورهای فرتوت ماهیگیری میان دست‌های باد بلند می‌شوند و جابه‌جا میان خاک می‌افتند.

پیرمرد ماهیگیر، روی قایقش نشسته است. تلخند می‌زند: «اینجا ۱۰ متر آب داشته... خدا خودش نگاه کند».

این حال و روز هامون است؛ «اوشیدا» کوه آیینی سیستان درست در میانه دریا به گل نشسته است؛ از دور که نگاهش می‌کنی انسانی را می‌ماند که دست‌های خواهشگرش را بالا برده و چشم به راه باران دوخته است.